چون شب هفتم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 9 Mordad 2585 باستانی برابر با July 31, 2026 میلادی

گفت ای ملک جوانبخت، چون ماهیان آن بیت بخواندند، دختر تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بیرون گشت. وزیر گفت: این کاری است شگفت. از ملک نتوان پنهان داشت. در حال برخاسته پیش ملک آمد و ملک را از ماجرا آگاه گردانید. ملک گفت< من نیز باید ببینم. پس صیّاد را حاضر آورده به‌برکه‌اش روان ساختند. صیّاد به‌سوی برکه شتافته، در حال چهار ماهی بیاورد و ملک گفت چهارصد دینار زر به‌صیّاد بدادند. پس ملک با وزیر گفت که: در همین جا ماهیان بریان کن تا بعیان ببینم. وزیر گفت: تابه حاضر کردند و ماهیان به‌تابه انداختند. هنوز یک روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت. غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت. با زبان فصیح گفت: ای ماهی به‌عهده قدیم و پیمان محکم هستی؟ ماهی سر برداشته گفت: آری آری. و همان بیت پیشین برخواند. پس از آن غلامک تابه را با همان چوب سرنگون کرد . ماهیان هر چهار بسوختند و غلامک از همان‌جا که در آمده بود، بیرون شد.

ملک گفت: باید این راز بدانم. در حال صیّاد را بخواست و از کنان ماهیان جویان شد. صیّاد گفت: از برکه‌ای است در پشت این کوه، ملک گفت: چند روزه مسافت است؟ صیّاد گفت: ای ملک نیم ساعت بدانجا توان رفتن. ملک را عجب آمد و همان ساعت سپاهیان و صیّاد بیرون رفتند. صیّاد به‌عفریت لعنت همی‌کرد و همی‌گفت:

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن

پس به فراز کوهی بر شدند و در بیابان بی‌پایان که در میان جهار کوه بود فرود آمدند که ملک و سپاهیان در تمامت عمر آنجا را ندیده بودند. پس به‌کنار برکه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند. ملک به‌حیرت اندر ایستاده از پیاهیان پرسید که: تا کنون این برکه را دیده بودید یا نه؟ گفتند: لاوالله. ملک گفت: دیگر به‌شهر باز نگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم. آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدندو وزیر را بخواست.

پس به‌فراز کوهی بر شدند و در بیابان بی‌پایان که در میان چهار کوه بود فرود آمدند که ملک و سپاهیان در تمامت عمر آنجا را ندیده بودند. پس به کنار برکه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند. ملک به‌حیرت اندر ایستاده از سپاهیان پرسید که: تا اکنون این برکه را دیده بودند یا نه؟ گفتند: لاوالله. ملک گفت: دیگر به‌شهر بازنگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم. آنگاه سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست. وزیر مرد دانشمند هشیار بود. پیش ملک آمده زمین ببویسید. ملک گفت: من همی‌خواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان آن جویا شوم. تو امیران سپاه را بسپار که پیش من نیایند تا کسی به قصد من آگاه نشود. وزیر چنان کرد که ملک بفرمود.

چون شب درآمد ملک با تیغ برکشیده به‌هر سو می‌گشت. ناگاه از دور یک سیاهی بدید. خرسند گردید. نزدیک رفته

قصری یافت از رُخام و مرمر که دو در آهنین داشت. یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود. خرّم و شادان به نزدیک در ایستاده به‌نرمی در بکوفت. آوازی نشنید. بار دوم و سیم در بکوفت. جوابی نرسید. در چهارمین کرّت به‌درشتی در بکوبید. آوازی بر نیامد.

دلیرانه به دهلیز اندر شد. فریادی برکشید که: ای ساکنان قصر مرد راهگذر فقیرم. توشه به من دهید. دو بار و سه بار سخن اعاده کرد، حوابی نشنید. دل قوی داشته به‌میان قصر درآمد. در آنجا نیز کسی نیافت ولکن دید که فرش‌ها بدانجا گسترده و در آن میان حوضی‌است از بلور و به‌چهار گوشهٔ آن حوض شیرها از زر سرخ است که از دهانشان دُر و گوهر به‌جای آب همی‌ریزد. ملک را بسی عجب آمد ولی افسوس می‌خورد که کسی نیافت از برکه و ماهی آن باز پرسد. پس در گوشه‌ای نشسته سر به گریبان فکرت برد و انگشت حیرت به‌دندان گرفت. ناگاه آوازی حزین شنید که به‌این شعر مترّنم بود:

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی — نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی

از حبس من به‌هر شهر اکنون مصیبتی است — و زحال من به‌هرجا اکنون روایتی

تاکی خورم به‌تلخی تاکی کشم به‌رنج — از دوست طعنه و ز دشمن شکایتی

ملک چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدانسوی رفت. پرده‌ای دید آویخته. چون پرده برداشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که به‌فراز تختی که یک‌ذراع جدا از زمین برهوا ایستاده بود، نشسته و آن پسر در حُسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفته:

چوآفتاب ومه است آن نگار سیمین بر — گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر

نهفته در گل‌وسنبل شکفته عارض او — مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شده‌است حجاب — ستاره را گره جعد او شده‌است سپر

به‌زیر هر گرهی توده توده از سنبل — به زیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

ملک را از دیدن آن جوان خرّمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول و محزون بود.

ملک سلام کرد او جواب باز گفت و از جای خویشتن بر نخاست . از بر نخاستن عذر خواست. ملک گفت: ای جوان ازین برکه و ماهیان رنگین و از این چهار کوه و این قصر و تنهائی خویشتن مرا آگاه گردان و بازگو که چرا بدینسان گریانی. جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را به‌یکسو کرد. ملک دید که از ناف تا به‌پای سنگ و از ناف تا به‌سر به‌صورت بشر است.

پس جوان گفت: ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن این‌است که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود

صاحب جزایرالود بود. هفتاد سال در مُلن‌داری بریست. پس از آن بمرد و مملکت به‌من رسید. دختر عمّ خود را بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بی من سفره نگستردی و خوردنی نخوردی. پنج سال بدین‌منوال گذشت. روزی به گرمابه اندر شد و به خوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند. پس من به‌فراز تخت بر شده خواستم بخسبم. با دو کنیز گفتم که باد به‌من بزنید. یکی به‌زیر پا و دیگری به‌بالین من بنشستند و باد به‌من همی‌زدند ولی مرا خواب نمی‌برد و چشم بر هم نهاده، بیدار بودم. پس کنیزی که به بالین من نشسته بود با آن یکی گفت: افسوس از جوانی خواجه که به زن بدکردار دچار گشته و آن‌دیگری گفت: الحق چنین زن نه شایستهٔ خواجه ماست که هر شب به‌خوابگاه دیگران اندر است. آن یکی گفت: چرا خواجه از هیچ رو نمی‌پرسد؟ دیگری گفت: خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنگ به‌ساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود به‌جای دیگر روز. بامدادان باز آمده، خواجه را به‌هوش آورد.

چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عمّم از گرمابه بدر آمد، سفره گستردند. خوردنی بخوردیم و زمانی به حدیث اندر شدیم. پس از آن شراب حاضر آوردند. دختر عمّم قدحی خورده و قدحی دیگر به‌من داد. من چنان بنمودم که باده همی‌خورم. اما به‌پنهانی ساغر بریختم و بخسبیدم. شنیدم که می‌گفت: بخسب که دیگر برنخیزی. پس برخاسته جامهٔ حریر و زرّین بپ.شید . خویشتن بیاراست و در گشوده برفت.

من نیز از اثر او روان شدم . همی‌رفتم تا به دروازهٔ شهر برسیدم. سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم. در حال دروازهٔ شهر گشوده شد و از شهر بدر شدیم و همی‌رفتیم تا به‌حصاری برسیدیم. دختر به خانهٔ گلینی که در میان حصار بود برفت و من به‌فراز خانه برشدم و دیده بر روزنه بنهادم دیدم که دخترک به‌غلام سیاهی سلام کرد و زمین ببوسید. غلامک سر برداشته به‌او تندی کرده گفت: تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی‌گساردند؟ چون تو در اینجا نبودی من . باده ننوشیدم. دختر گفت: ای خواجه خود می‌دانی که مرا شوهری‌است. او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زبر می‌کردم.

غلامک گفت: ای روسبی دروغ می‌گوئی. به جان زنگیان سوگند که دیگر به‌سوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم. آمدن تو نزد من از روی میل نیست. اگر ترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد.

الغرض غلامک ازین سخنان می‌گفت و دختر بر پای ایستاده می‌گریست و می‌گفت: ای سرور دل و روشنائی دیده، مرا به‌جز تو کسی نیست. اگربرانیم از در، درآیم از در دیگر.

القصّه دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و به نشستن جواز داد. دختر خرّم بنشست و با غلام گفت: ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همی‌خواهم. غلامک گفت: در آن کاسهٔ گلین پارهٔ گوشت موشی هست و در آن کوزهٔ سفالین درُد شرابی مانده آنها را بخور. دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند و بر بوریا و زیر کپنک در پهلوی غلام بخُسبید.

من از روزنهٔ خانه ایشان را می‌دیدم و سخن ایشان می‌شنیدم آنگاه از فراز خانه به‌زیر آمده تیغ بر کشیدم و خواستم هر دو را به‌یکبار بکشم، تیغ بر گردن غلامک بیامد. من گمان کردم که کشته شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.